گذشته همچون رؤیایی دور یا کابوسی تلخ جلوه می‌کند که رفته و اثری از آن به‌جای نمانده است. اما واقعیت این نیست. تونی جات به ما نهیب می‌زند که اعتقادِ افراطی به تازگی این دورانْ خطرناک است.

از تاریخ چه آموختهایم؟ احتمالاً هیچ



نیویورک ریویو آو بوکز — سدۀ بیستم هنوز فاصلۀ چندانی از ما نگرفته است، اما اکنون کشمکشها، دستاوردها، آرمانها و هراسهای آن در حال فرورفتن در ظلمت کژحافظه۱ هستند. ما در غرب باشتاب کوشیدهایم، تا آنجا که میتوانیم، از زادوتوشۀ اقتصادی، فکری و نهادی سدۀ بیستم چشم بپوشیم و دیگران را نیز تشویق کردهایم چنین کنند. پس از سال ۱۹۸۹، با اعتمادبه‌نفسی بی‌حدوحصر و بدون تأمل کافی، سدۀ بیستم را پشت سرگذاشتیم و جسورانه با گامهایی بلند به سدۀ پس‌ازآن درآمدیم، با پیلهای از حقایق خودخواسته و نصفه‌ونیمه که بر گرد خویش تنیده بودیم: پیروزمندی غرب، پایان تاریخ، لحظۀ تکقطبی آمریکا، پیشروی ناگزیر جهانیسازی و بازار آزاد.

این باور که گذشته‌ها گذشته و دوران جدید سر رسیده است، تنها شامل حال جزمیات و نهادهای منسوخ کمونیسم در روزگار جنگ سرد نمیگردد. طی دهۀ نود و دوباره پس از واقعۀ یازدهم سپتامبر، چندین بار شگفتزده شدم، چون مردمان این عصر برای نفهمیدن بستر تنگناهای عصر حاضر، هم داخل و هم خارج؛ برای گوشنکردن با گوش جان به رهبران خردمندتر دههای متقدمتر؛ برای تلاش فعالانه در جهت فراموش‌کردن و نه به‌یادآوردن؛ و برای انکار تداوم و ادعای نوبودگی، هرجا که از دستشان برآید، پافشاری‌های مفرط به خرج میدهند. ما با لجاجت هرچه‌بیشتر بر این اعتقاد پای فشردهایم که گذشته برای آموختن به ما چیز جالب چندانی در چنته ندارد. ادعا میکنیم که جهان ما جهانی جدید است و تهدیدها و فرصتهای آن بیسابقه هستند.

این شاید مایۀ شگفتی نباشد. شناخت و فهم گذشتۀ متأخر از تمامی ادوار دیگر دشوارتر است. افزون‌براین، از سال ۱۹۸۹ جهانْ دگرگونی‌های قابل‌ملاحظه‌ای را از سر گذرانده است. چنان دگرگونیهایی همواره، برای کسانی که به یاد دارند اوضاعْ پیش‌تر چگونه بود، آشفتهکنندهاند. در دههای متعاقب انقلاب فرانسه، بسیاری از مفسران کهنسالتر بر حلاوت زندگی۲ در رژیم معدوم پیشین حسرت میخوردند. یک قرن بعد، یادمانها و خاطرات عصر پیش از جنگِ نخست جهانی در اروپا عموماً تمدنی ازدست‌رفته را به تصویر میکشیدند (و هنوز هم به تصویر میکشند)، تصویر جهانی که پندارهای آن، تقریباً به‌معنای واقعی، پاره‌پاره شده بود: «دیگر چنان معصومیتی نخواهد بود.»۳

اما تفاوتی وجود دارد. معاصران انقلاب فرانسه شاید بر دنیای پیش از انقلاب حسرت خورده باشند، اما آن را به فراموشی نسپردند. آنان در طول بیشتر سدۀ نوزدهم همچنان دلمشغول آرمانها و معنای تحولاتی بودند که در سال ۱۷۸۹ آغاز شده بود. مباحثات سیاسی و فلسفی روشنگری هنوز در شعلههای آتش انقلاب خاکستر نشده بود. برعکس، انقلاب و پیامدهای آن به‌گونهای وسیع به همان روشنگریای منتسب میشد که اکنون، هم در نظر دوست و هم در نظر دشمن، همچون منبع مورداجماع آموزههای سیاسی و برنامههای اجتماعی پیگرفته‌شده در سدۀ بعدی ظهور کرده است.

بر همین منوال، شکل خاصی که جهان پس از جنگ باید به خود میگرفت در همه جا در زیر سایۀ سنگین تجربه و اندیشۀ سدۀ نوزدهم فهمیده و به چالش کشیده میشد؛ این در حالی بود که همگان پس از سال ۱۹۱۸ متفقالقول بودند که دیگر اوضاع به‌شکل سابق نخواهد بود. سنگ بناهای جهان سیاسی در سدۀ بیستم همگی مخلوقات سدۀ نوزدهم بودند: اقتصاد نئوکلاسیک، لیبرالیسم، مارکسیسم (و فرزندخواندۀ کمونیستش)، «انقلاب»، بورژوازی و پرولتاریا، امپریالیسم و «صنعتیگرایی». بااین‌حال، حتی آنانی که همنوا با ویرجینیا وولف معتقد بودند که «در دسامبر ۱۹۱۰ یا حدود آن، سرشت انسان دگرگون شد» -و بر آن

بودند که تحول فرهنگی پایان قرن در اروپا شرایط دادوستد فکری را مطلقاً تغییر داده است- بخش معتنابهی از توان خویش را مصروف نبردی فرضی با اسلاف خویش نمودند.۴ سایۀ گذشته بر سر امروز به‌شدت سنگینی میکرد.

برخلاف گذشتگان، ما امروز با سدۀ پیش به‌گونه‌ای سرسری برخورد میکنیم. مسلماً یادبود این سده را در همه جا پاس میداریم: معابد، کتیبه‌ها، «یادمان‌های تاریخی» و حتی پارکهایی با اهدافِ تاریخی، همگی یادآور «همان گذشته» هستند. اما آن سدۀ بیستمی که عزم خود را جزم کرده‌ایم تا یاد آن را گرامی داریم، به‌گونه‌ای شگفت، تصویری تار و مبهم دارد. بخش چشمگیری از یادمان‌های رسمی خاطرات سدۀ بیستم، آشکارا، هم نوستالژیک هستند و هم ظفرنمون -یعنی به تجلیل مردان شهیر و پیروزیهای پرآوازه میپردازند- اما، از حیثی دیگر و به‌گونه‌ای فزاینده، فرصتهایی برای یادآوری گزینشی برخی مصائب هستند.

ازاین‌قرار، سدۀ بیستم در راه تبدیلشدن به «تالاری از خاطرات اخلاقی» است: مجمعی از هراسهای تاریخی که از حیث آموزشی سودمندند و ایستگاههای بین راهی آن عناوینی چون «مونیخ» یا «پرل هاربر»، «آشویتس» یا «گولاگ»، «ارمنستان» یا «بوسنی» یا «رواندا» را بر خود دارند. دراین‌میان برای کسانی که درسهای این سده را به فراموشی سپرده‌اند یا آن‌هایی که نتوانستند از آن درس گیرند، یازدهم سپتامبر چونان نغمه‌ای پایانبخش یا ضمیمه‌ای خون‌بار است که پس از این سده نواخته شد. مشکل این بازنمایی ظریف از سدۀ پیش، به‌مثابۀ دوران وحشتزای منحصربه‌فردی که ما اکنون خوشبختانه از آن بیرون جستهایم، توصیفی که از قرن بیستم می‌کند نیست؛ از جهات مختلف، این دوران عصری به‌واقع هولناک بود، عصر خشونت و رنج همگانی که شاید در تاریخ بشر نظیر نداشته باشد. مشکلْ پیامِ آن است، یعنی این پیام که «ما همۀ این‌ها را اکنون پشت سر گذاشته‌ایم» و معنای آن صریح است: ما، که از خطاهای گذشته خلاصی یافته‌ایم، می‌توانیم به عصری متفاوت و بهتر گام بگذاریم.

اما این نوع یادمان رسمیْ فهم و آگاهی ما از گذشته را ارتقا نمیبخشد، بلکه به‌مثابۀ جایگزین و بدیل آن ایفای نقش میکند. ما، به‌جای آموزش تاریخ به کودکان، آن‌ها را به دیدن موزه‌ها و یادبودهای تاریخی میبریم. بدتر آنکه، آن‌ها را تشویق میکنیم گذشته و درسهای آن را بر روی بردار مصائب نیاکانشان درک کنند. ازاین‌قرار، امروزه، تفسیر «معمول» از گذشتۀ متأخرْ متشکل از پاره‌های چندگانۀ گذشته‌های مجزاست، که هرکدام از آن‌ها (گذشته‌های یهودی، لهستانی، صرب، ارمنی، آلمانی، آسیایی‌آمریکایی، ایرلندی، اقلیت‌های جنسی و...) هرکدام نشان «قربانیبودگی» را به‌شیوه‌ای خاص و مصرانه بر پیکر خویش دارند.

موزاییکِ حاصل از این امر ما را به گذشته‌ای مشترک پیوند نمیدهد، بلکه ما را از گذشتۀ مشترکمان جدا میسازد. روایتهای ملیای که زمانی در مدرسه تدریس میشد، هرچقدر هم دارای نقص بودند، هرچقدر هم نقطۀ تمرکز آن‌ها گزینشی و پیامشان ابزاری بود، دستِکم این امتیاز را داشتند که ارجاعهایی به گذشته را برای تجربۀ امروزینِ ملت فراهم میآوردند. تاریخ سنتی، آن‌گونه که به چندین‌وچند نسل از بچه‌مدرسه‌ایها و دانشجویان تدریس میشد، از طریق ارجاع به گذشته، معنایی به اکنون میبخشیدند: نامها، مکانها، کتیبه‌ها، ایدهها و اشارات امروز را میتوان در درون روایتی به‌یادسپرده‌شده از دیروز جای داد. بااین‌حال، در روزگار ما، این روند معکوس شده است. اکنون گذشته معنای خود را تنها از طریق ارجاع به دغدغه‌های کنونی پرشمار و اغلب متضادِ ما به دست میآورد.

بدون تردید این سرشت گذشته، که بهگونه‌ای آزاردهنده بیگانه است، تا اندازه‌ای پیامد شیبِ تند تغییرات در دورۀ معاصر است. «جهانیسازی»، به‌معنای واقعی، زندگی انسانها را به‌شیوه‌هایی تحت تأثیر قرار میدهد که به‌سختی در مخیلۀ پدران و مادران یا پدربزرگان و مادربزرگان ما میگنجید. بخش عظیمی از آنچه در طول دهه‌ها، و حتی سده‌ها، آشنا و دیرپا به نظر میرسید اکنون به‌گونه‌ای شتابان به ورطۀ فراموشی درمیافتد. تو گویی که گذشته، به‌واقع، کشوری دیگر است: مردمان در این کشور کارها را به‌گونه‌ای دیگر انجام میداده‌اند.

گسترش ارتباطات نمونه‌ای تمام‌عیار را پیش چشم مینهد. تا واپسین دهه‌های سدۀ بیستم، اغلبِ مردمان جهان دسترسی محدودی به اطلاعات داشتند، اما به‌یمن آموزش در سطح ملی، رادیو و تلویزیون تحت نظارت دولت و فرهنگ چاپی مشترک، مردمان در درون یک دولت، ملت یا اجتماع همگی این امکان را پیدا کردند که از امور یکسان زیادی مطلع گردند. امروز این ماجرا برعکس شده است. بیشتر مردمان جهان، بیرون از منطقۀ جنوب صحرای آفریقا، به مقادیر بیکرانی از داده‌ها دسترسی دارند. لیکن در غیاب هرگونه فرهنگ مشترکی که فراتر از گروهی کوچک از نخبگان وجود داشته باشد، و حتی در میان آن‌ها هم همیشه وجود ندارد، اطلاعات و ایدههای پارهپارهای که مردم برمیگزینند یا با آن مواجه میگردند تحت سیطرۀ مجموعۀ متنوعی از سلایق، امیال و منافع قرار دارد. در گذر سالیان، هریک از ما مشترکات کمتری با جهانهای به‌سرعت روبه‌تکثیر معاصران خویش داریم؛ جهان پیشینیانمان که جای خود دارد.

همۀ این‌ها قطعاً حقیقت دارد و حاوی دلالتهای آزاردهندهای برای حکمرانی دموکراتیک در آینده است. بااین‌حال، تغییراتِ برآشوبنده، حتی دگرگونی‌های جهانی، به‌خودی‌خود بیسابقه نیست. «جهانیسازی» اقتصادی در اواخر سدۀ نوزدهم کمتر از این آشوبناک نبود، جز اینکه تعدادی بسیار اندکتری از مردمان پیامدهای آن را در همان ابتدا احساس و درک میکردند. آنچه دربارۀ عصر کنونی دگرگونیها اهمیت دارد این است که چقدر سهل‌انگارانه، نه‌فقط کردوکارهای گذشته را، بلکه نفْس خاطرۀ آن را هم فروگذاشته‌ایم. جهانی که به تازگی پشت سر گذاشته‌ایم، هم‌اکنون نصفه و نیمه به خاطرمان مانده است.

پس چیست آن چیزی که ما در شتاب خویش برای پشت‌سرگذاشتن سدۀ بیستم گم کرده‌ایم؟ دستِ‌کم در آمریکا معنای جنگ را فراموش کرده‌ایم؛ این دلیلی دارد. در بیشتر اروپای قارهای، آسیا و آفریقا سدۀ بیستم به‌مثابۀ چرخهای از جنگها تجربه شد. در سدۀ پیش، جنگْ حاکی از تهاجم، اشغال، آوارگی، محرومیت، نابودی و کشتار جمعی بود. کشورهایی که در جنگ میباختند

اغلبْ جمعیت، قلمرو، منابع، امنیت و استقلال خویش را هم میباختند. لیکن حتی آن کشورهایی که علیالظاهر پیروز از کار درمیآمدند تجربیاتی مشابه داشتند و معمولاً جنگ را همان‌گونه به خاطر میآوردند که بازندگان آن. ایتالیای پس از جنگ جهانی اول، چین پس از جنگ جهانی دوم و فرانس پس از هر دو جنگ نمونههایی گویا هستند: هم این کشورها «برنده» بودند و هم آن‌ها از پای درآمدند. بنابراین هستند کشورهایی که جنگ را بردند، اما «صلح را باختند» و فرصتهای ناشی از پیروزیهایشان را بر باد دادند. متفقین غربی در ورسای و اسرائیل در دههای متعاقبِ پیروزیاش در ۱۹۶۷، هنوز هم، گویاترین نمونههای این امر هستند.

افزون‌براین، جنگ در سد بیستم کراراً به‌معنای جنگ داخلی بود: جنگی که اغلب تحت لوای اشغال یا «آزادسازی» صورت میگرفت. جنگ داخلی نقشی چشمگیر در «پاک‌سازی قومی» گسترده ایفا میکرد و موجب جابه‌جاییهای جمعیت در سد بیستم، از هندوستان و ترکیه تا اسپانیا و یوگوسلاوی میشد. جنگ داخلی همانند اشغال خارجی یکی از خاطرههای «مشترک» هولناک در صد سال گذشته است. در بسیاری از کشورها «پشت‌سرگذاشتن گذشته»، یعنی توافق بر سر به‌محاقبردن یا فراموشی (یا انکار) خاطر متأخر ستیز خانمانسوز و خشونت بین‌گروهی، یکی از اهداف عمد دولتهای پس از جنگ بوده است، امری که گاهی محقق میشد و گاهی بیش‌ازحد حاصل میگشت.

فاجع جنگ تنها در درون چارچوبِ خودِ آن نمیگنجید؛ جنگ پدیدههای وحشتناکی را به‌دنبال خویش آورد. جنگ جهانی نخست منتهی شد به نظامیسازی بیسابق جامعه، پرستش خشونت و نوعی آیین تقدیس مُردگان که بسیار بیشتر از خود جنگ دوام آورد و مسیر را برای فاجعههای سیاسی پس از خویش هموار نمود. دولتها و جوامعی که در طی جنگ جهانی دوم یا پس‌ازآن به‌دست هیتلر یا استالین (یا متوالیاً توسط هر دوی آن‌ها) تسخیر شدند نه‌تنها اشغال و استثمار را تجربه کردند بلکه شاهد تباهی و فساد قوانین و هنجارهای جامع مدنی نیز بودند. ساختارهای اصلی حیات متمدنانه از میان رفتند یا عظمتی شیطانی یافتند: ترتیبات، قوانین، آموزگاران، پلیسها و قضات. خودِ دولت نه‌تنها به حفظ امنیت نمیپرداخت بلکه تبدیل به منبع اصلی ناامنی شد. رابطه و اعتماد متقابل چه در میان همسایگان و چه همکاران، جامعه یا رهبران از هم فروپاشید. رفتاری که در شرایط متعارف نابهنجار محسوب میشد نه‌تنها تبدیل به رفتارهایی بهنجار شدند بلکه گاهی تنها راه برای نجات خانواده و خود بودند، رفتارهایی همچون دزدی، عدم‌صداقت، ریاکاری، بیتفاوتی در برابر بدبختی دیگران و بهرهجویی فرصتطلبانه از مصائب آنان. ترسی همهگیرْ نارضایتی یا مخالفت را در نطفه خفه میکرد.

در یک کلام، جنگ رفتاری را ترویج کرد که در دوران صلحْ غیرقابل‌تصور و معیوب به شمار میآمد. این جنگ است، نه نژادپرستی یا ستیز قومی یا غیرت مذهبی که به قساوت منتهی میشود. جنگ، جنگ تمام‌عیار، پیش‌شرط اصلی تبهکاری جمعی در عصر مدرن بوده است. نخستین اشکال اولی اردوگاههای زندانیان را بریتانیاییها در دوران جنگ بوئر در سالهای ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۲ برپا کردند. بدون جنگ جهانی اول هیچ‌گاه نسلکشی ارامنه رخ نمیداد و بسیار نامحتمل بود که کمونیسم یا فاشیسم بتوانند اختیار دولتهایی مدرن را در دست بگیرند. بدون جنگ جهانی دوم هیچ هولوکاستی در کار نمیبود. اگر کامبوج به‌جد در جنگ ویتنام درگیر نمیشد هرگز نامی از پل پوت نمیشنیدیم. البته درباره تأثیرات خردکنند جنگ بر روی خودِ سربازان معمولی نیز مستندات بسیاری موجود است.۵

ایالات متحده تقریباً از هم این مسائل به دور ماند. آمریکاییها سد بیستم را در فضایی بسیار مثبتتر پشت سر گذاشتند و شاید تنها کسانی در جهان بودند که چنین تجربهای داشتند. آمریکا در معرض هیچ تهاجمی قرار نگرفت. شمار بسیار زیادی از شهروندانش یا بخش وسیعی از قلمروش را در نتیج اشغال یا تجزیه از دست نداد. اگرچه آمریکا در جنگهای نواستعمارگرانه در سرزمینهای دوردست (در ویتنام و اکنون عراق) خوار و خفیف شده، هرگز از تمامی تبعات یک شکست نظامی آسیب ندیده است.۶ مردم آمریکا علیرغم تذبذبشان در قبال اقدامات اخیر دولتشان هنوز هم اغلب احساس میکنند که جنگهایی که کشورشان به راه انداخته است عمدتاً «جنگهایی خوب» بوده است. آمریکا، از رهگذر نقش خویش در دو جنگ جهانی و دستاوردهای حاصل از آن‌ها، بهر بسیاری برد و از این حیث هیچ وجه مشترکی با بریتانیا ندارد، بریتانیایی که تنها کشور بزرگ دیگری است که آشکارا از دل آن نبردها پیروزمند بیرون آمد، لیکن به‌بهای ورشکستگی تقریبی و ازدست‌دادن امپراتوری خویش. همچنین آمریکا در مقایسه با دیگر جنگ‌سالاران بزرگ سد بیستم به‌نسبت سربازان کمتری را در میدان نبرد از دست داد و به‌ندرت شاهد تلفات غیرنظامیان بود.

شایسته است این تضاد را از نظر آماری بررسی کنیم. در جنگ جهانی اول تعداد کشتگان جنگیای که آمریکا به خود دید اندکی کمتر از ۱۲۰هزار نفر بود. این ارقام در انگلستان، فرانسه و آلمان به‌ترتیب ۸۸۵هزار، ۱.۴میلیون و بیش از ۲میلیون نفر بود. در جنگ جهانی دوم، درحالی‌که آمریکا حدود ۴۲۰هزار نفر از نیروهای نظامی خود را در جنگ از دست داد، ژاپن ۲.۱میلیون نفر، چین ۳.۸میلیون نفر، آلمان ۵.۵میلیون نفر و اتحاد جماهیر شوروی تخمیناً ۱۰.۷میلیون نفر از نیروهای خویش را از دست دادند. یادنام کهنهسربازان جنگ ویتنام در واشنگتن دی‌سی حاکی ازمرگ ۵۸هزارو۱۹۵ آمریکایی در طی جنگی است که پانزده سال به طول کشید: اما ارتش فرانسه دو برابر این تعداد را در نبردی شش‌هفتهای طی ماههای می و ژوئن ۱۹۴۰ از دست داد. در پرتلفاتترین عملیات ارتش آمریکا در سد بیستم، یعنی حمله به آردن از دسامبر ۱۹۴۴ تا ژانوی ۱۹۴۵(موسوم به «نبرد بالج»)، ۱۹هزارو۳۰۰ سرباز آمریکایی کشته شدند. در ۲۴ ساعت نخست جنگ سُم (یکم جولای ۱۹۱۶)، ارتش بریتانیا بیش از ۲۰هزار کشته برجای گذاشت. در نبرد استالینگراد ارتش سرخ ۷۵۰هزار تن از سربازان خود را از دست داد و ورماخت (قوای متحد آلمان نازی) نیز همین تعداد کشته داد.

بدین‌سان، به‌استثنای نسلی از مردانی که در جنگ جهانی دوم به میدان جنگ رفتند، ایالات متحد آمریکا از نبرد یا ازدست‌دادن نیروهایش، به‌گونهای که ابداً قابل‌قیاس با تلفات نیروهای نظامی دیگر کشورها باشد، هیچ خاطرهای ندارد. اما اینْ تلفاتِ نیروهای غیرنظامی است که دیرپاترین داغ خود را بر حافظ ملی میگذارد. درواقع همین جاست که آن تضادْ خلجان ذهنی بیشتری به‌دنبال میآورد. تنها در جنگ جهانی دوم بریتانیاییها ۶۷هزار کشت غیرنظامی داشتند. در اروپای قارهای، فرانسه شاهد

کشتهشدن ۲۷۰هزار نفر از غیرنظامیان خود بود. یوگوسلاوی شاهد مرگ بیش از نیم‌میلیون غیرنظامی بود. همچنین آلمان ۸.۱میلیون، لهستان ۵.۵میلیون و شوروی بنا بر تخمین ۱۱.۴میلیون نفر تلفات غیرنظامی داشتند. حدود ۵میلیون‌و۸۰۰هزار نفر از این ارقام نجومی به کشتهگان یهودی اختصاص دارد. دورتر، در چین، آمار کشتگان از ۱۶میلیون نفر میگذرد. تلفات غیرنظامی آمریکا (به‌جز ناوگان تجاری) در هر دو جنگ جهانی به کمتر از ۲هزار نفر میرسید.

درنتیجه، امروزه ایالات متحده تنها دموکراسی پیشرفته در جهان است که، در آن، چهرههای عمومی از نیروهای نظامی تمجید و تجلیل میکنند، احساسی که در اروپای پیش از ۱۹۴۵ نیز آشنا بود، اما اکنون تقریباً ناشناخته است. در آمریکا سیاست‌مداران خود را در میان نمادها و سازوبرگهای دال بر کفایت نظامی محصور میکنند، حتی در سال ۲۰۰۸ سخنگویان آمریکا هریک از متحدان این کشور را، که برای ورود به درگیری نظامی درنگ میکردند، به صلابه میکشیدند. به‌اعتقاد من این یادآوری تضادآمیز جنگ و تبعات آن، و نه هرگونه تفاوت ساختاری میان آمریکا و دیگر کشورهایی که از جهات دیگر با آن مشابه هستند، است که روشنکنند علت واکنشهای متفاوت آنان به چالشهای کنونی در سطح بینالمللی است. درواقع این ادعای خودبینانه نومحافظهکارانه که «جنگ و نزاع اموری هستند که آمریکاییها، برخلاف اروپاییان سادهلوح با آن رؤیاهای صلحطلبانهشان، آن را درک میکنند» به‌نظر من کاملاً غلط است: این اروپاییان (در کنار آسیاییها و آفریقاییها) هستند که جنگ را به‌نحو احسن درک میکنند. بیشتر آمریکاییان به‌اندازه کافی بخت‌یار بودهاند که در جهلی سرخوشانه دربارهٔ معنای حقیقی جنگ زندگی کنند.

همین تضاد مشترک میتواند تبیینگر ویژگی متمایز موجود در بیشتر نوشتههای آمریکاییان دربارهٔ جنگ سرد و پیامدهای آن باشد. احساس غالب در روایات اروپاییان از خزان کمونیسم، از هر دو طرف پردهٔ آهنین سابق، احساس آسودگی حاصل از خاتمهٔ فصلی طولانی و ناخوشایند است. اما اینجا در آمریکا داستان یادشده با مضمونی ظفرنمون به ثبت رسیده است.۷ و چرا که نه؟ برای بسیاری از سخنگویان و سیاستگذاران آمریکا، پیغام سدهٔ بیستم این است که جنگْ راه‌حل مسائل است. اشتیاق گستردهٔ ما برای جنگ در عراق در سال ۲۰۰۳ (علیرغم مخالفت نیرومند با آن در اغلب کشورهای دیگر) در همین جا نهفته است. از نظر واشنگتن جنگ به‌عنوان یکی از گزینه‌ها باقی میماند و، در آن موقعیت، نخستین گزینه بود. برای بقیهٔ جهان توسعهیافته، جنگ تبدیل به آخرین راه‌حل شده است.۸

غفلت از تاریخ سدهٔ بیستم صرفاً به بروز اشتیاقی ندامتبار برای جنگ مسلحانه نمی‌انجامد؛ این غفلت به اشتباه در تشخیص دشمن نیز منتهی میشود. ما دلیل خوبی داریم برای اینکه همین اکنون تمامی فکروذکرمان را مشغول تروریسم و چالش آن کنیم. لیکن، پیش از عزم بر به راهانداختن جنگی صدساله برای پاککردن چهرهٔ زمین از لوث وجود تروریستها، بگذارید نکته‌ای را در نظر آوریم: تروریستها پدیدههای جدیدی نیستند. حتی اگر ترورها یا تلاشهای صورتگرفته برای سوءقصد به جان رؤسای جمهور و پادشاهان را از قلم بیندازیم و خود را محدود به مردان و زنانی کنیم که، به‌دنبال اهداف سیاسی خویش، غیرنظامیان بی‌خبر از همه جا را به قتل رساندهاند، [آنگاه میتوانیم بگوییم که] تروریستها برای یک قرن تمام در کنار ما بودهاند.

تروریستهای آنارشیست، تروریستهای روس، تروریستهای هندی، تروریستهای عرب، تروریستهای باسک، تروریستهای مالایی، تروریستهای تامیل و چندین و چند گروه تروریست دیگر وجود داشتهاند. تروریستهای مسیحی، تروریستهای یهودی و تروریستهای مسلمان وجود داشته و هنوز هم وجود دارند. بودند تروریستهای («پارتیزان») یوگوسلاو که در جنگ جهانی دوم از مخالفانشان انتقام میگرفتند، بودند تروریستهای صهیونیست که بازارهای اعراب در فلسطین را پیش از سال ۱۹۴۸ منفجر میکردند، و بودند تروریستهای ایرلندی مزدور آمریکا در لندن عهد مارگارت تاچر و مجاهدین مسلحشده از سوی آمریکا در دههٔ ۱۹۸۰ در افغانستان، وقس‌علی‌هذا.

هرکس در اسپانیا، ایتالیا، آلمان، ترکیه، ژاپن، بریتانیا یا فرانسه زیسته باشد، بگذریم از سرزمینهایی که عادتاً بیشتر در معرض خشونت بودهاند، نمیتواند از حضور فراگیر تروریستها در طول سدهٔ بیستم و پس‌ازآن غفلت کند، تروریستهایی که به تفنگ، بمب، سلاحهای شیمیایی، ماشینها، قطارها، هواپیماها و بسیاری چیزهای دیگر توسل میجویند. تنها چیزی که در سالهای اخیر دگرگون شده رونمایی از تروریسم آدم‌کُش در یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ داخل قلمرو ایالات متحده است. حتی این رخداد هم کاملاً بیسابقه نبود: ابزارها کاملاً جدید و سطح کشتار بیمانند بود، اما تروریسم در خاک آمریکا در طول سدهٔ بیستم به‌هیچ‌روی ناشناخته نبود.

اما تکلیف این ادعا چه میشود که امروزه تروریسم متفاوت است و عبارت است از «برخورد فرهنگها» که آتش آن را غلیان مهلک مذهب و سیاستهای اقتدارگرایانه تیزتر میکند: «فاشیسم اسلامی»؟ این نیز تفسیری است که به‌مقدار معتنابهی مبتنی بر خوانش نادرست تاریخ سدهٔ بیستم است. در اینجا پای نوعی خلط سهگانه در میان است. نخستین خلط مبحثْ حاصل یک‌کاسه‌کردن «فاشیسمهای ملی فوقالعاده متنوع در اروپای میان دو جنگ» با «آزردگیها، مطالبات و راهبردهای بسیار متفاوت جنبشها و قیامهای (به همان اندازه نامتجانس) مسلمانان در عصر خود ما» است و نیز حاصل حمل اعتبار اخلاقی پیکارهای ضدفاشیستی گذشته بر ماجراجوییهای نظامی خود ما که با انگیزههایی مشکوکتر صورت میگیرند.

خلطِ دوم در این زمینه ناشی از یکیکردن مجموعهای از تروریست‌های برخاسته از خاستگاه‌های مذهبی و نیز بدون وابستگی دولتی، با تهدیدی است که در سدهٔ بیستم دولت‌های ثروتمند و مدرن تحت اختیار احزاب سیاسی تمامیتخواه ایجاد میکردند، دولتهایی که متعهد به هجوم خارجی و نابودی جمعی مردم بودند. نازیسم تهدیدی برای کلیت هستی ما بود و اتحاد شوروی نیمی از اروپا را به اشغال درآورد. اما القاعده چطور؟ مقایسهٔ این‌ها با هم مایهٔ وهن شعور آدمی است، چه برسد به خاطرهٔ کسانی که با دیکتاتورها مبارزه کردهاند. حتی آنان که مدعی وجود چنین شباهتهایی هستند به نظر نمیرسد که به این ادعای خود باور داشته باشند. گذشته از همهٔ این‌ها، اگر اسامه بن‌لادن واقعاً با هیتلر یا استالین قابل مقایسه بود، آیا ما واقعاً پاسخ یازدهم سپتامبر را با حمله به... بغداد میدادیم؟

اما سخت‌ترین اشتباه آنجاست که شکل را جای محتوا بگیریم، یعنی آنکه تمامی تروریستها و تروریسمهای گوناگون عصرمان، همراه با اهداف متضاد و گاه متعارضشان را صرفاً با کنش‌هایشان تعریف کنیم. این تقریباً بدان میماند که کسی بریگادهای سرخ ایتالیایی، دارودستۀ بادر ماینهوف در آلمان، ارتش جمهوریخواه ایرلند، سازمان اتا در باسک، جدایی طلبان یورا در سوئیس و جبهۀ ملی آزادیبخش کرس را با هم یک‌کاسه کند، تفاوتهایشان را به‌بهانۀ بیاهمیت‌بودن نادیده گیرد و این ملغمۀ حاصل از درهم‌آمیزی مثلهسازان ایدئولوژیک، بمباندازان و جنایتکاران سیاسی را «افراط‌گرایی اروپایی» (یا شاید هم «فاشیسم مسیحی»؟) بنامد... و آنگاه جنگی بیامان، مسلحانه و بی‌سرانجام را علیه آن به راه اندازد.

این انتزاع دشمنان و تهدیدها از بافت خودشان، -این ساده‌انگاری که ما در گوش خودمان خوانده‌ایم تا باور کنیم که درگیر جنگی هستیم با «فاشیستهای مسلمان» و «افراط‌گرایانی» از فرهنگی بیگانه که در «اسلامستان»ی دور از ما ساکن‌اند و از ما به‌خاطر آنچه که هستیم نفرت دارند و به‌دنبال نابودی «شیوۀ زندگی ما» هستند- نشانه مطمئنی است دال بر اینکه ما درس اصلی سدۀ بیستم را به فراموشی سپرده‌ایم: اینکه جنگ و وحشت و جزمیت چه ساده میتوانند ما را وادارند که دست به دیوسازی از دیگران بزنیم، منکر اشتراک آن‌ها با ما در انسانیت یا برخورداری‌شان از حمایت قانونی شویم و اعمالی زننده در حق آن‌ها مرتکب شویم.

در غیر این صورت چگونه میتوانیم تسامح کنونیمان در برابر اِعمال شکنجه را توضیح دهیم؟ چون مطمئناً از آن لذت می‌بریم. سدۀ بیستم با کنوانسیون‌های لاهه۹ دربارۀ قوانین جنگ آغاز شد. اکنون در سال ۲۰۰۸، قرن بیست‌ویکم بازداشتگاه گوانتانامو را در کارنامۀ خود دارد. اینجا و در دیگر زندانها(ی سری) ایالات متحده روزانه دست به شکنجۀ تروریستها یا مظنونین به اعمال تروریستی میزند. البته برای این امر نیز پیشنمونه‌ای قرن بیستمی وجود دارد و فقط به دیکتاتورها منحصر نمیشود. بریتانیاییها تروریستها را در مستعمرههای شرق آفریقا تا دهۀ ۱۹۵۰ شکنجه میکردند. فرانسویها تروریستهای الجزایری را در «جنگ کثیف» برای فرانسوی نگهداشتن الجزایر شکنجه میکردند.۱۰

در اوج جنگ الجزایر رمون آرونْ دو جستار تأثیرگذار را به نگارش درآورد و فرانسه را به خروج از الجزایر و گردننهادن به استقلال آن ترغیب نمود؛ وی تأکید میکرد که این جنگی است بیهوده که فرانسه نمیتواند در آن پیروز شود. چند سال بعد، از آرون پرسیدند که چرا، هنگام مخالفت با سلطۀ فرانسه بر الجزایر، وی صدای خویش را برای همنوایی با مخالفان توسل به شکنجه در الجزایر بلند نکرد. آرون پاسخ داد: «آخر اگر مخالفت خود را با شکنجه اعلام میکردم چه حاصلی داشت؟ من هرگز کسی را ندیدهام که طرف‌دار شکنجه کردن باشد.»۱۱

اما زمانه عوض شده است. امروزه در آمریکا بسیاری از مردمِ محترم و اندیشمند هستند که طرف‌دار شکنجه‌اند، البته شکنجه‌ای که در شرایط مقتضی و در حق کسانی صورت گیرد که سزاوار آن هستند. پرفسور آلن درشوویتز از دانشکدۀ حقوق هاروارد مینویسد: «تحلیل سادۀ هزینه‌فایده دربارۀ بهرهگیری از این نوع شکنجۀ غیرکشنده [برای دستیابی به اطلاعاتِ حساس از زندانیان] آن را اجتناب‌ناپذیر مینمایاند.» پرفسور جین بتک الشتاین از دانشکدۀ علوم دینی دانشگاه شیکاگو اذعان میکند که شکنجه همچنان چیزی وحشتناک باقی میماند و «به‌طور کلی ... ممنوع» است. لیکن هنگام استنطاق «زندانیان در شرایطی که درگیر جنگی مرگبار و پرمخاطره با دشمنانی هستیم که هیچ حدومرزی نمی‌شناسند، لحظاتی وجود دارد که این قانون را میتوان زیر پا گذاشت».۱۲

این اظهارنظرهای موحش را سناتور نیویورک چارلز شومر (که دموکرات است) تکرار میکند، کسی که در یکی از جلسات استماع سنا که در سال ۲۰۰۴ برگزار شد ادعا نمود که «احتمالاً افراد کمی در این اتاق یا در آمریکا هستند که خواهند گفت هرگز نباید به شکنجه متوسل شد». قطعاً آنتونین اسکالیا، یکی از قضات دیوان عالی، ازاین‌دست افراد نیست، کسی که در فوریۀ ۲۰۰۸ در شبکۀ چهار رادیو بی‌بی‌سی اظهار داشت که چرند است اگر بگوییم که شما نمیتوانید شکنجه کنید. به‌تعبیر اسکالیا:
همین‌که این را بپذیرید، بازی عوض می‌شود. تهدید چقدر باید به ما نزدیک باشد؟ شدت‌وحدّت درد چقدر میتواند باشد؟ من فکر نمیکنم که این‌ها اصلاً پرسشهای سادهای باشند... اما مطمئناً میدانم که نمیتوانید بیایید و با اعتمادبه‌نفس و رضایت خاطری در حد اعلا بگویید: «اوه، این شکنجه است و بنابراین چیز خوبی نیست.»۱۳

اما دقیقاً همین ادعا که «این شکنجه است و بنابراین چیز خوبی نیست» است که تا همین اواخر وجه ممیز دموکراسیها از دیکتاتوری‌ها بود. ما به‌خاطر شکست‌دادن «امپراتوری شرور» شوروی به خود مباهات میکنیم و به‌واقع چنین است. اما شاید باید بار دیگر خاطرات آن کسانی را بخوانیم که به‌دست همان امپراتوری خسران دیدند -خاطرات اوجن لوبل، آرتور لاندن، جو لنگر، لنا کنستانته و بی‌شمار کسان دیگر- و آنگاه بدرفتاریهای موهنی را که در حق آن‌ها روا داشته شده بود با رفتارهایی که جرج بوش و کنگرۀ آمریکا مجاز دانسته و مهر تأیید بر آن‌ها زده بودند مقایسه کنیم. آیا چندان تفاوتی دارند؟۱۴

شکنجه قطعاً «اثر میکند». چنان‌که تاریخ دولتهای پلیسی در سدۀ بیستم نشان میدهد، تحت شکنجۀ بسیار شدید اغلب افراد هر چیزی میگویند (ازجمله گاهی حقیقت را). اما درنهایت حاصل آن چیست؟ به‌لطف اطلاعات استخراج شده از تروریستهای تحت شکنجه، ارتش فرانسه در سال ۱۹۵۷ در نبرد الجزایر پیروز شد. تنها کمی بیش از چهار سال بعد، جنگ به پایان رسید، الجزایر استقلال یافت و «تروریستها» برنده شدند. اما فرانسه هنوز هم داغ و خاطرۀ جنایاتی را که به‌نام این کشور انجام گرفت با خود دارد. شکنجه واقعاً خوب نیست، به‌ویژه برای حکومتهای جمهوری. چنان‌که آرون چندین دهه پیش اشاره کرد، «شکنجه و دروغْ ملازم جنگ‌اند... آنچه باید انجام میدادیم خاتمه‌بخشیدن به جنگ بود».۱۵

ما در حال رفتن به قهقرا هستیم. تمایزات سفسطه‌بازانه‌ای که امروزه، در جنگ، خودِ ما بر ضد ترور برقرار می‌کنیم تمایزات جدیدی نیستند: تمایز میان حکومت قانون و شرایط «استثنایی»، میان شهروندان (که برخودار از حقوق و حمایت قانونی

هستند) و ناشهروندانی که هر کاری میتوان در حقشان کرد، میان افراد عادی و «تروریستها»، و میان «ما» و «آن‌ها». سد بیستم شاهد احضار هم آن‌ها بود. این‌ها عیناً همان تمایزاتی هستند که مجوز بدترین اعمال خوفناک گذشته متأخر را صادر کردند: اردوگاههای زندانیان، نفی بلد، شکنجه و قتل؛ جنایتهایی که ما را وامیدارند تا با خود نجوا کنیم که «دوباره هرگز».
بنابراین چیزی که فکر میکنیم از گذشته آموختهایم دقیقاً چیست؟ آیین خودمحق‌بینِ خاطره و یادبودهای ما چه فایدهای میتواند داشته باشد اگر ایالات متحده بتواند اردوگاه خاص خویش را بسازد و مردم را در آنجا شکنجه کند؟

به‌نظر من، به‌جای گریز از خاطره سد بیستم، باید به عقب برگردیم و دقیقتر بدان بنگریم. ما باید دوباره یا شاید برای نخستین بار بیاموزیم که چگونه جنگْ هم برندگان و هم بازندگان را به مرتبه توحش و پستی درمیافکند و چه بر سرمان میآید آنگاه که، پس از به‌راه‌انداختن لاقیدانه و ناموجه جنگ، ترغیب میشویم تا دشمنمان را در معرض بزرگنمایی یا دیوسازی قرار دهیم تا استمرار پایانناپذیرِ همان جنگ را موجه سازیم. شاید اکنون بتوانیم این پرسش را پیشِ روی رهبران بلندپروازمان بگذاریم: پدر (یا شاید هم مادر)، برای جلوگیری از جنگ چه میکنی؟

پی‌نوشت‌ها:
* این مطلب در تاریخ ۱ می ۲۰۰۸ با عنوان Anything If ,Learned We Have What در وب‌سایت نیویورک ریویو آو بوکز منتشر شده است و وب‌سایت ترجمان در تاریخ ۷ آذر ۱۳۹۵ این مطلب را با عنوان از تاریخ چه آموختهایم؟ احتمالاً هیچ ترجمه و منتشر کرده است.
[۱] mis-memory
[۲] douceur de vivre
[۳] دیگر معصومیتی نخواهد بود
نه پیش و نه پس‌ازآن
چنان‌که خویش را به گذشته مبدل نمود
بی یک کلام، مردانْ باغچه‌ها را آراسته رها می‌کنند
هزاران زناشویی
تنها لمحه‌ای بیشتر می‌پایند
هرگز، دیگر بار، چنان معصومیتی نخواهد بود.
فیلیپ لارکین
[۴] برای مثال ر.ک به: Strachey Lytton ,Victorians Eminent ,first published in 1918
[۵] ر.ک:
Vernichtungskrieg: Verbrechen der Wehrmacht 1941–1944, edited by Hannes Heer and Klaus Naumann (Hamburg: Hamburger Edition, 1995).
بسیاری از سربازهای آلمانی در جبهه شرقی و در یوگوسلاوی بدترین جنایت‌های خود را برای سرگرمی اعضای خانواده و دوستانشان ثبت نمودند. زندانبان‌های آمریکایی در ابوغریب نوادگان مستقیم آن‌ها هستند.
[۶] بااین‌حال، جنوبِ مغلوب، درواقع، تبعات مشابهی را پس از جنگ داخلی از سرگذراند. تحقیر، انزجار و ارتجاع متعاقب آن، استثنایی آمریکایی است که قاعده را به تصویر می‌کشند.
[۷] ر.ک به بحث من در:
The Cold War: A New History (Penguin, 2005) by John Lewis Gaddis, in The New York Review, March 23, 2006.
[۸] بااین‌همه باید اشاره کرد که نسل جوان‌تری از سیاست‌مداران در انگلستان، که با تونی بلر آغاز می‌شوند، نشان داده‌اند که همانند معاصران آمریکاییشان به درس‌های سد بیستم بی‌اعتنا هستند.
[۹] Hague Conventions
[۱۰] ر.ک:
Caroline Elkins, Imperial Reckoning: The Untold Story of Britain’s Gulag in Kenya (Henry Holt, 2005); Marnia Lazreg, Torture and the Twilight of Empire: From Algiers to Baghdad (Princeton University Press, 2008); and Darius Rejali, Torture and Democracy (Princeton University Press, 2007).
[۱۱] Raymond Aron, La Tragédie Algérienne (Paris: Plon, 1957), L’Algérie et la République (Paris: Plon, 1958), and Le Spectateur engagé (Paris: Julliard, 1981), p. 210.
برای گزارشی دست‌اول از شکنجه، ر.ک:
Henri Alleg, The Question (Bison, 2006; originally published in 1958 as La Question).
کتاب La Torture dans la République، نوشته پیر ویدال ناکتِ فقید، گزارشی است تیزبینانه از اینکه چگونه شکنجه باعث تباهی نظام سیاسی‌ای می‌شود که آن را تجویز می‌کند. این کتاب که برای نخستین بار در سال ۱۹۶۳ به انگلیسی منتشر شد مدت‌ها چاپ نشده است. باید آن را دوباره ترجمه کرد و از هریک از اعضای کنگره و نامزدهای ریاست‌جمهوری در آمریکا خواست تا آن را بخوانند.
[۱۲] Alan M. Dershowitz, Why Terrorism Works: Understanding the Threat, Responding to the Challenge (Yale University Press, 2002), p. 144; Jean Bethke Elshtain, “Reflections on the Problem of ‘Dirty Hands,'” in Torture: A Collection, edited by Sanford Levinson (Oxford University Press, 2004), pp. 80–83.
[۱۳] گفته سناتور شومر در اینجا نقل شده است: The Wall Street Journal, 2 November 2007
[۱۴] Lena Constante, The Silent Escape: Three Thousand Days in Romanian Prisons (University of California Press, 1995); Jo Langer, Une Saison à Bratislava (Paris: Seuil, 1981); Eugen Loebl, My Mind

on Trial (Harcourt Brace Jovanovich, 1976); Artur Gerard London, L’Aveu, dans l’engrenage du Procès de Prague (Paris: Gallimard, 1971).
[۱۵] Le Spectateur engagé, pp. 210–211.

منبع/ ترجمان
مولف : تونی جات
مترجم : محمد غفوری

برچسب ها: جنگ [1]